

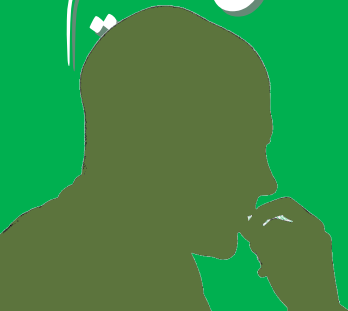
آرایش پشتی : وحیدالله موحد

توبه برای

گنزیده سروده های محی الدین نغمه مند

ما سروز می تویم
سلام

مامی توانیم



بسم الله الرحمن الرحيم

شناسنامه:

- ❖ نام کتاب: برای تو
- ❖ سروده: محی الدین فرهمند
- ❖ ویرایش: گروه فرهنگی آغاز نو
- ❖ آرایش پشتی: وحیدالله موحد
- ❖ صفحه آرا: سیدرازق موسوی
- ❖ ناشر: سازمان اجتماعی آغاز نو
- ❖ سال: زمستان 1390
- ❖ نشانی برقی: mohidenfarahmand@yahoo.com
- ❖ تارنما: mohiden.blogfa.com/humanlovism.persainblog.ir

فریاد توانستن

این بار زدل شور و فریاد خواهیم کرد

وطن همه با عشق آباد خواهیم کرد

گر بود وطن مستقل در نشان و نام خود

بادست جوان به حق آزاد خواهیم کرد

×××

تابکی؟

هر یکی با نام ها بیداد کردند

اشک ما ریختاند و خود را شاد کردند

نیست در اصلش نه آزادی، نه انسان

راه خود هموار و ما برباد کردند

×××

فراخوان به جوانان

جوانان نه آن که یک نفس انقلاب کنیم

چو باران چشش و ثقف کاشان خراب کنیم

ز آن شور و شعف یکدمی دست و دل تو بکن

پا کن تو خلق را، به حق انقلاب کنیم

×××

پاخیزید!

در نام آزادی وطن آزاد چرا نیست

در شهر آبادی وطن آباد چرا نیست

تاکی تماشا رسم ما باشد همه ای جان!

آن شهر خود آباد بین، برباد چرا نیست

به پدر ارجمندم محمدغوث فرهمند.

سرایا جسم و تن قربان مهرت بیاد

ز غفلت دل تو کردی نور، دل با تو شاد

وجودم مهر پاکت را به دامان خود

مثل یوسف به جان دارم چو هر بیاد

به داود عرفان شاعر جوان دوست صمیمی ام.

در جهان آنان که ایمان داشتن

تخم حکمت را سرایا کاشتن

در جهان تاریخ سازان رسم است

با توانستن جهان را ساختن

xxx

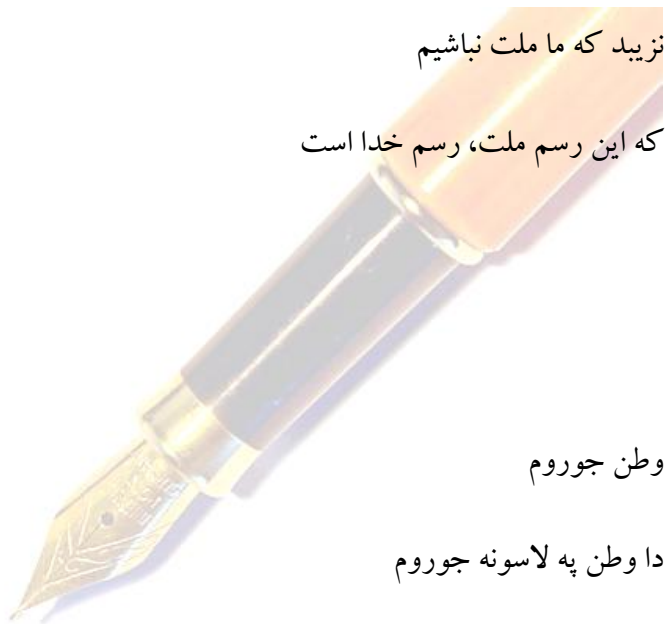
به اکبر دانش دوست مبارز من

به پشتون و تاجک این ندا است

که هزاره و با ازبک ز ما است

نزبید که ما ملت نباشیم

که این رسم ملت، رسم خدا است



وطن جوروم

دا وطن په لاسونه جوروم

عشق می وطن، حق سره کوم

هیچ داد و ایمان نه دی په چا

وینه تویه کم، مینه جوروم

حوانان

ای حوانان دا وطن د تول ده پاحه

پاحه او انقلاب کا په حان پاحه

نور باورنه دی چه بل آباد؛

دا وطن جور کره چپل ده پاحه

ای وطنوال وایه چی کولای شو

کوحه او کور جوړو، کولای شو

علم و مینه می ده قوت او توان

نور وایو بری به شو، کولای شو

xxx

ملت به شو

ای بلوچه، از بک او تا جک ملت به شو

ای هزاره، پشتانه جک ملت به شو

تول دشمنان نه پریژدی یو مت چه شو

خوییا له مینه سره جک ملت به شو

ملت زنده

خدا آن ملتی را زنده جان گفت

که هر دم عشق و حقیقت به جان سفت

نباشد زنده چون دردش نکرده

همان بهتر که او چون مرده گان گفت

هدیه شاعر گرانمایه ساحل وفا به گزیده برای تو.

بهار آمد

بهار آمد خزانم رونما شد

هوای هستی من در هوا شد

سرور بلبلان و گل به گلشن

نصیب من بسا جور هاشد

گلها بشگفت و یارم از برم رفت

دل من داغ همچون لاله ها شد

شکست قول و وفا و عهد و پیمان

مرا تنها گذاشت و بی وفا شد

بماندم از فراق رو به غربت

به رنگ زرد و زار من رضا شد

ز هجر و دوری و رنج و فراقش

به درد و غم "وفا"یت مبتلا شد

به مناسبت عید قربان 1390ه

شام پرستاره، حیران ما بودند

که این شور و غوغا ز چیست

همه شادمان و خندان روزگار

طفلکی در جستجوی غذا ز چیست

همه در سرور عید و خندان است

دیگری در غم نان و نالان ای خدا

آن یکی با چای شب اش سر کند

دیگر در قصر خود لمیده غران ای خدا

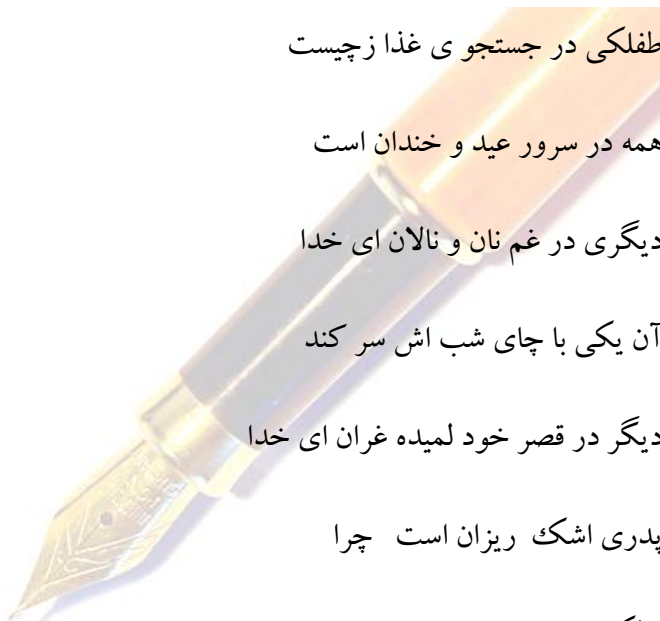
پدري اشک ریزان است چرا

مالکی در خوردن حیران است چرا

آن یکی در فکر پنهان کردن جان

و دیگری در پوشیدن حیران است چرا

جمعی در خورش چو شیران غران بود



جمعی در پول حیران روز عیدقربان بود

جمعی گوید خدا از بهر دسترخوان خود

آن دیگر در شکم از خدا گریزان بود

شادمان ام شادمان ام شادمان ام

به یک کلام به خود و انسان حیران ام

قربانی کن خودت ، مهمانی کن خودت

به این رسم دیرینه حیران ام

باید به خودم آیم که من نیستم جز دزه ی

نه چون غولان روزگار سازم پرده ی

نمی گویم من کجایم ، جدایم و جدایم

ای انسان فقر را به خود خود کرده ی.

برای خدا

باز کن رخسارت تا تماشایت کنم
 پرده ها را پاره کن دیده در جامت کنم
 من جمالت را به چشمان دل چون دیده ام
 جلوه بس کن خدا! سر به دامنانت کنم
 باز من دیوانه در چشم جامت گشته ام
 مست مستان دل بود، جان به قربانت کنم
 بس که هر کس آزمودم نشد همدم به ما
 جان ما قربان به عشقت به فرمانت کنم
 جلوه ها را یا خودت نما ای جلوه گر
 یا که من خونم به جریان به ایوانت کنم
 خسته ام از جور این جلوه هایت ای خدا
 تابکی دل بسته هر دم به انسانت کنم
 دیگر از احساس یخ کرده، یخ کردم خدا

آب کن یخ ها، تا دل به قربانت کنم

آوای انقلاب

بر خیز که این وقت نه وقت خواب است

هنگامه ی تاریخ شباب است

دستان توانای تو آفرین است

آن روز جهان را که به جان کتاب است

این روز نه آن روز که خواب باشی

در دست قلم گیر چون آفتاب است

از درد وطن شعر امید سر کن

این ملت ما روز و شبش عذاب است

پروانه کنان شمع وطن طلب کن

ای وا، همه جز عشق وطن سراب است

مردم همه در خواب و خیال خرگوش

بیدار بکن خلق که خواب خراب است

صد درس دهد کوه و دمن ترا باز

چون کوه بیا خیز که انقلاب است

در روز های که هلله ی پیمان استراتژیک بلند بود:

امید ملت من

این چهره ی گریان، با خنده ها خواهیم شکست

این شیشه ی حیران با کُنده ها خواهیم شکست

گر نیست امیدی فردا به این خلق چه باک

با عشق خدا از دل، ناله ها خواهیم شکست

گر هست دو سویت آن آزدها های دو سر

با دست قداست این برده های خواهیم شکست

هر آن شب و روزت گر رفت در نام جمود

انی خاموشیت با نعره ها خواهیم شکست

گویند شما را کی هست در عقل توان

این بار جهان را با ایده ها خواهیم شکست

حالا شب یلدای ماست ای سرو خرام

این فصل زمستان با سبزه خواهیم شکست

چرا؟

نازنین بر من جفا کردی چرا

دست بی کس را رها کردی چرا

روح من چون روح و جانم بود بگو!

روح یکتا را جدا کردی چرا

در نفس هایم تو بودی چون هوا

این نفس را بی هوا کردی چرا

چشم بینایم تو هستی در جهان

چشم ما را نابینا کردی چرا

عشق پاکت مال و ثروت بود به ما

دلربایم بی نوا کردی چرا

در نگاهت صد سخن تفسیر شد

با جنونم همنوا کردی چرا

روز را پیکار و شب را غم بودم

باز اخته با بلا کردی چرا

در سفر مهرت توانایی بداد

آخر در سفر حق را خطا کردی چرا

من ترا دل هدیه کردم با خدا

آن خدا را زیر پا کردی چرا

عشق را تقصیر در کارش کجاست

با جفا دل را جزا کردی چرا

من کجا خواهم رفت با این قلب چاک

آه! بگو این ناروا کردی چرا

کاش می شد شیشه را پیوست داد

درد ما را بی دوا کردی چرا

2شب/10/10/1390

به آغوش خدا

با قلب شکسته و چشم گریان آمدم

از فراسوی امید چو نا امیدان آمدم

اشک من قدر نداشت و دست من قدرت خدا

چون غزالان رمیده از کوی یاران آمدم

دست قدرت زد بر دل ناتوان من خدنگ

خسته از رزم صفا و صدف چه حیران آمدم

آما مگر جرم بود دل خود سپردن با کسی؟

با همان راءى صنم در قید زندان آمدم

قلب من عشق خدا به او هدیه ی نازش نمود

با نهایت تن خسته به سوی جانان آمدم

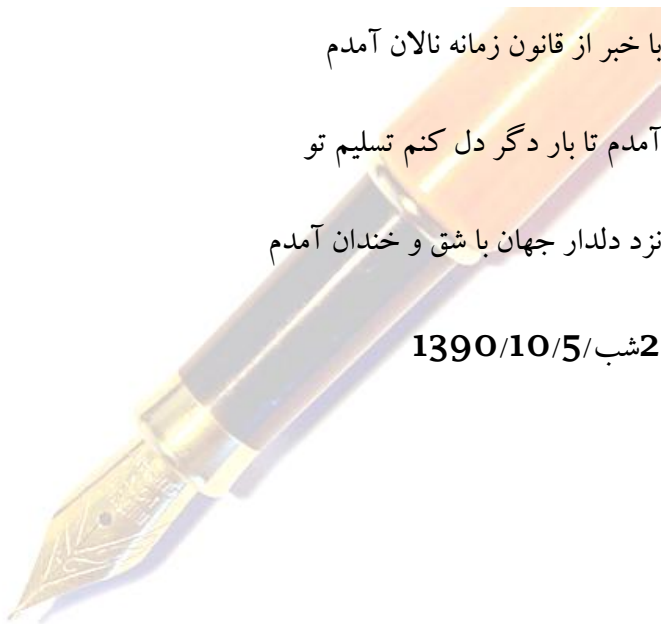
حلقه در گوش که نام نگار نگویم بر زبان

با خبر از قانون زمانه نالان آمدم

آدم تا بار دگر دل کنم تسلیم تو

نزد دلدار جهان با شق و خندان آمدم

2شب/5/10/1390



نفس های تو

من در نفس های گرم تو

سید سید مهر را به روحم دیدم.

و گاهی قلب ام درنگ می کرد؛

تا من به آهنگ نفس های تو!

گوش جان سپارم.

غروب با چه شکوه به معیاد گاه من؛ ایستاد.

تا پر تو اش را به جلوه گاهت نور افشانی کند.

و من سراپا غرق خیال تو .

آنگاه که نفس هایی تو در کشاش ماندن و رفتن بود؛

من از دورنایی کوهپایه های دلم جان دادم، ت

تا نفس های تو بند نگردد. خوشه های عشق را در خرمن مهر تو

آسیاب خواهم کرد. و با هزاران نگاه منتظر برای تو،

خیال یکی شدن دو من به باد سپردم.

کاش به دستان تو

بوی بودنم رابه چشم نگاه کنم.

دگر من در مرگ لحظه ی توقف نفس هایت،

بی جان بودم.

چه عجب!

روح ما در وصال است

این را ذره ذره ی وجودم،

برای ثانیه ها لمس می کند.

دیگر من نیست! من توام.

و آنگاه که می میرم گل صد برگ،

نشان قبر ماست.

نفس کشان رفتن ات ، آتش به پا کرد که

هر شعله اش صد آسمان سوزد.

در سوختن برای تو،

تکرار می شوم.

خدایم هویدا در توست، و اوست که مررها نمی کند و در میان غم تنها
نمی گذارد.

نفس های ت افسون دلم بود:

دل که بیدون تو بودن را نمی فهمد.

بیدون تو ماندن را نمی فهمد.

به نگاهت که خدا را دیده ام سوگند، نفس کشان مباش!

دلم، وجودم و هستی ام می سوزد.

می روم ای شاه خوبان می روم

بی وفا با چشم گریان می روم

یک نگاه سرد را بر من نکرد

چون خزان با جسم بی جان می روم

ای خدا! آخر بگو تقصیر چیست؟

با جفایش درد مندان می روم

خیر با شد عشق ما بی پول بود

دست خود بر روی بریان می روم

در جهان بی کس تراز من نیست، آه!

در سفر چون بید لرزان می روم

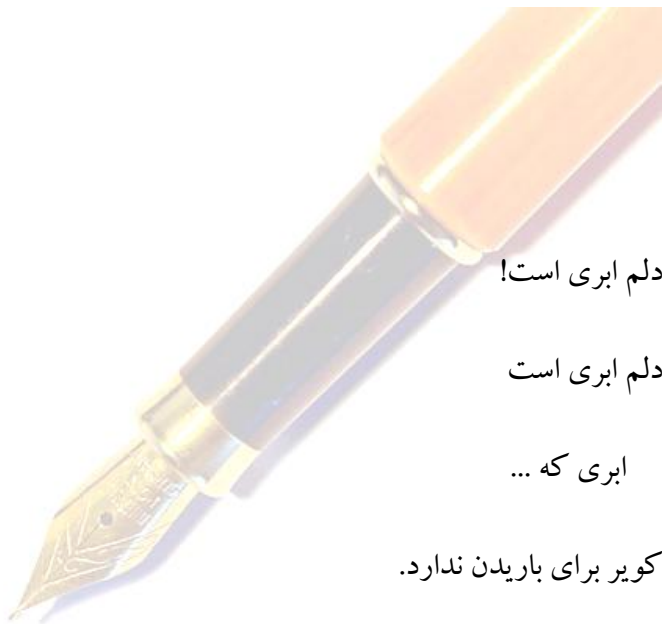
شعر هایم بی نفس شد از جفا

دل غمین با چهره خندان می روم

درد ها دیدم، ولی هجران نخیر

دیده بر خود باز حیران می روم

ساعت 1390/10/12/8



دلم ابری است!

دلم ابری است

ابری که ...

کویر برای باریدن ندارد.

گاه گاهی .

طوفان آسمان وجودم

آتش برای باریدن دارد.

دیگر مسافر در مانده است؛

از گل بی بوی عاطفه های یخ کرده

و از احساس های بی رنگ کاغذی.

حتی زمن که دشت و کویر است؛

طاقت چکیدن باران دلم را در کنج وجودش ندارد.

امروز دیگر کویر از باریدن من بیزار است و دستان خاکی اش را سایه بان
می کند.

چشمان که منتظر قطره آبی بود

امروز از باریدن من بادکنان در فرار است.

دلم ابری است!

ابری که...

سیاه و تاریک از سایه های شب یلدا و

وامانده کنان می جنبد.

بگو ای خدا!

دلم را کجا ببرم؟

تا دیگر کویر برای باریدن داشته باشد.

بگو که کجا ببرم؟

همه جا زمین است که سایه ی دلم را به سنگ میزند.

برای اشک که وجودم در محراق آن است؛

جاذبه زمین دیگر نیست.

حتی قطره اشکی ز چشمان که اطلس هستی بود نمی چکد.

حتی برای آن هم دافعه

دافعه و

دافعه چکار کنم تا دلم ابرش بیارد.

کو همدمی که دلش بسوزد.

دلم ابری است!

اما باریدن برای گلهای صدفبرگ را فراموش نمی کنم؛ و در صورت زیبا
او شبنم می شوم تا به جهان به قطره ی نگاه کند.



برای تو!

نفس هایم و لحظه هایم / برای تو

سکوت شبانگاهی و نگاهم

در پرتو خورشید

برای تو

آری این عشق من است که :

چون کوه ایستاده است.

و چون شب و روز تکرار می شود.

آری این عشق من است که:

رنگین کمان گونه می درخشد و در ثانیه ها زنده است.

زندگی ام که تکرار توست / برای تو

تو طی به خاطراتم حقیقتی!

با لباس سفید حضور سبز خیال انگیز داری.

من در ساحل خاطره

شن های از تو را جستجو می کنم.

آری این عشق من است که:

همایی در واقعیت است.

و در اوجنای هستی پرواز می کند.

حتی این پریدن هم / برای تو

آری این عشق من است که:

با اشک قلم در ساحل کاغذ حک می شود

و حتی شعر و اندیشه ام هم / برای تو

گاهی بخش با یای زمین

زمن سروده ی نشان تو دارد.

آری این عشق من است که:

زنده است با حقیقت؛

جاویدانه است با نور خورشید معنی ها.

و می سوزد!

اما ققنوس کنان در آتش

تکرار می شود.

آنهم / برای تو

هستن و بودن

نیستن و ماندن

سیتز مبارزه هم / برای تو

شب 1390/11/14



ترادژی عشق

عشق ای سازنده بریان من

عشق ای سوزنده ی مژگان من

تا جوانی با تو در هجران بودم
 دست دل را کنده چون مرغان بودم
 کودکان با من به بازی یار بود
 لحظه شیرین به من بسیار بود
 گریه هایم قدر صد بازار داشت
 هر یکی مهرش به من چو عیسا یار داشت
 مادرم چون دیوانه ها نازم نمود
 با نگاهش چون طرب سازم نمود
 از قضا روزی نگاهم خیره ماند
 در نگاهش تیره تر تا تیره ماند
 در نگاهش صد سخن تفسیر شد
 اصل این هستی به من تعبیر شد
 قلب من یکبار از آهنگ ماند

هر نفس در سینه ی من تنگ ماند

زندگی در نزد دل ویرانه شد

عقل بیرون رست و دل دیوانه شد

چشم هستی بخش گویی وا شده

در جهان با عشق من ها ما شده

این زمان از رفت خود ایستاده است

عشق آن را باز جادو کرده است

رفت باور ها به سوی نیست ها

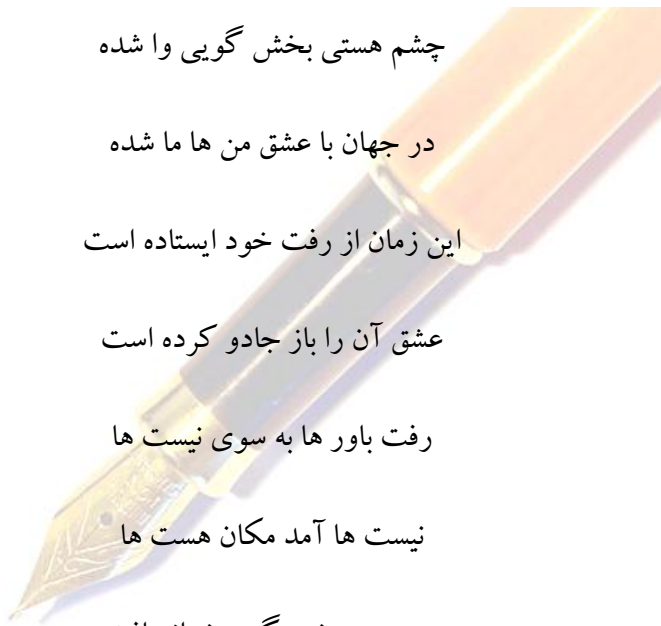
نیست ها آمد مکان هست ها

هستم بودن به گردون باز یافت

بودنم با او شدن همساز یافت

قطره حالا بین به دریا وصل شد

فرع بود با عشق بالا اصل شد



چند روزش کرد حیران در خدا

با ندایی عشق ما یعنی خدا

باز شورش در دلم چالان بشد

در شرارم دیده ها حیران بشد

چون قناری آشیانم سوختم

در رهش این آسمان من دوختم

او منم، من او تو بی معنی بود

من کجا باشد مرا، یعنی بود

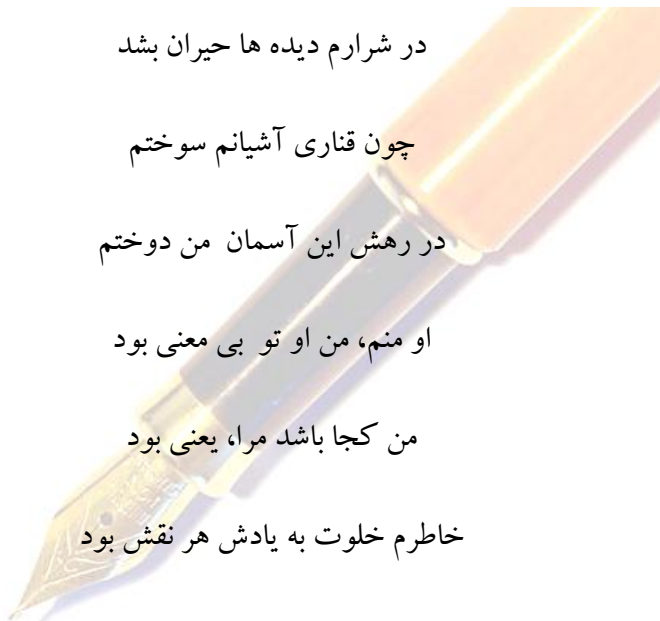
خاطرم خلوت به یادش هر نقش بود

در سرم از قصه هایش رقص بود

انتظارش روزها بر من عطر بود

عطرها بی او مشامم مطر بود

ماه همرازم، قلبم دلدار بود



تا سحر بر بام خدایم یار بود

لحظه هایم شعر مژگانش سرود

دیده هایم نثر چشمانش سرود

دیدمش با صد دلم قربان شدم

در نگاهش بید لرزان زان شدم

عشق افسونگر بود، دلبر بود

سحر آن بدتر بود، اخگر بود

با سلامش روح من در تن دمید

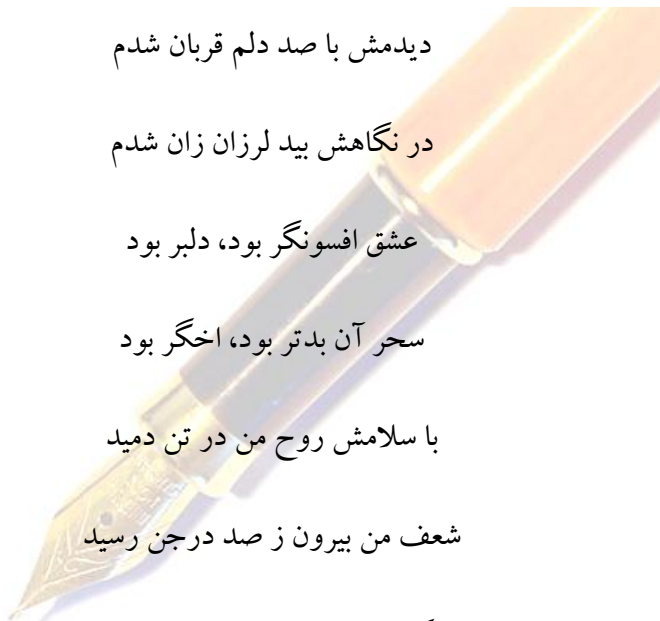
شعف من بیرون ز صد درجن رسید

از کلامش روح من صد جان بیافت

مهر پاکش در وجودم جان بیافت

درد در اقلیم ما نایاب شد

رنج در فرهنگ م کمیاب شد



این زبان از گفتنش بی جان بماند

عقل در تفسیر آن حیران بماند

چشم نا بینا به غیر او بشد

دیده حیران ماند آخر این چه شد

اشک چشمان راز هر دلداده ایست

شور بریان ساز هر خمپاره ایست

خواب از چشمان ما پرواز کرد

تیرها از چشم خود انداز کرد

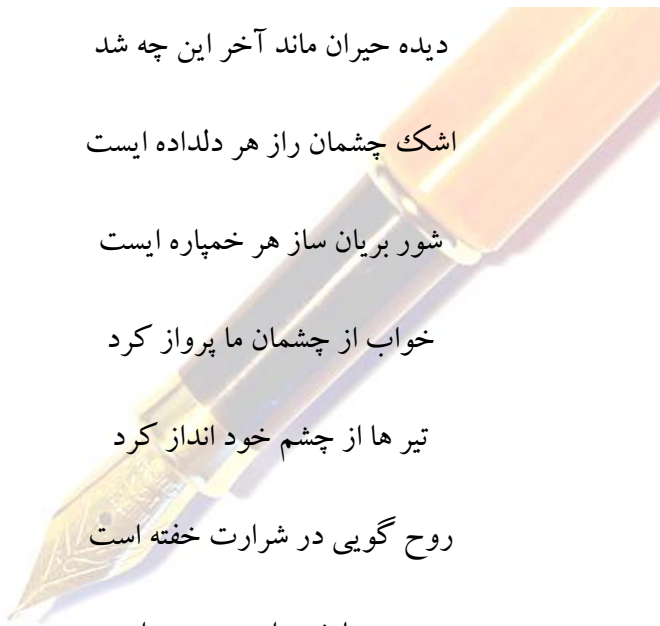
روح گویی در شرارت خفته است

دست و پایش را به سر بسته است

یک سخن از او ترا افسون کند

از جهان غیر جان بیرون کند

هر چه معنی هست در فرهنگ ما



عشق باشد راز حق یا ننگ ما

عشق با باید تصاعد کرد هان

خشم را باید تنازل کرد هان

روزها در هجر بریانم نمود

چشم خشکم عشق بارانم نمود

یک دمی شادی گهی آن غم بود

سفله گی ها در سرشتش کم بود

رقص مژگانش نوازشگر بود

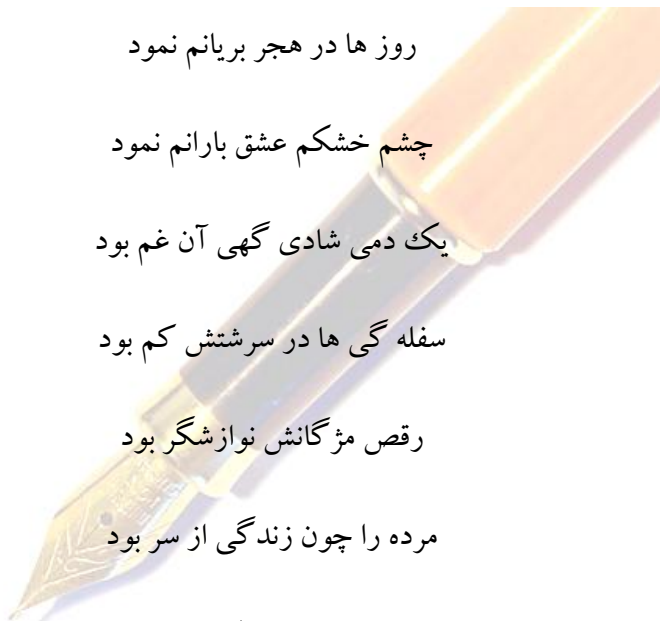
مرده را چون زندگی از سر بود

در صدایش شعر دل افتاده است

رمزها در حنجره اش ناگفته است

حلقه های جعد او زنجیر دل

چشم هایی مهر او نخجیر دل



چشم شب با چشم من همراه بود

در نگاهم چشم شب در آه بود

رزم من چون رزم آن دلدار بود

عشق در چشمان من بیدار بود

زان نفس بی خود ز خود گشتم خدا

بی خودی آمد چه خود گشتم خدا

روزها دل یاد او را یاد داشت

در وفایش شعرها بیسار داشت

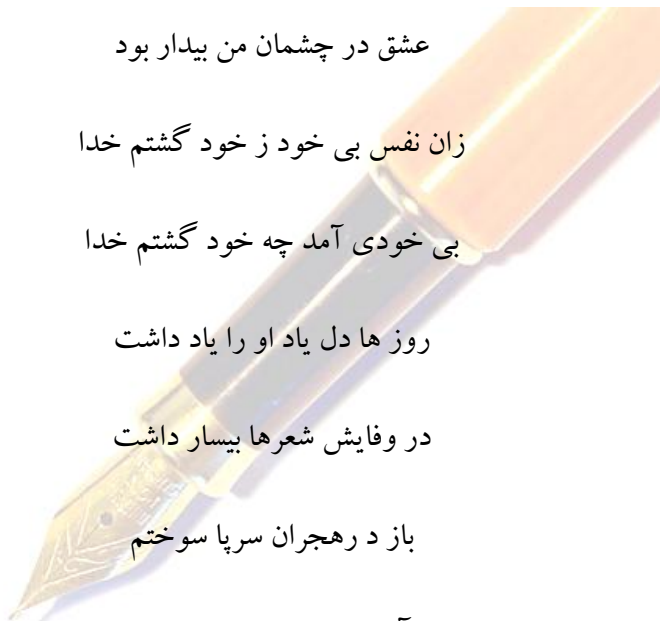
باز در هجران سرپا سوختم

آسمان تا زمین من دوختم

هر طرف با دیده ام پا چون دوید

درد پایم قلب این گردون چشید

با نگاهم چشم آن خورشید رفت



سبزه ها بالا نما چون بید رفت

روز و شب در عشق یعنی شب است

شب بی زآن هر آتش شب است

عشق را بالا و پایین نیست رسم

عشق را برتر بودن ها نیست رسم

هر که بالا کرد جایش در همین

خشم و نفرت ها باشد کمین

نزد دلدارت فدا کن جسم و جان

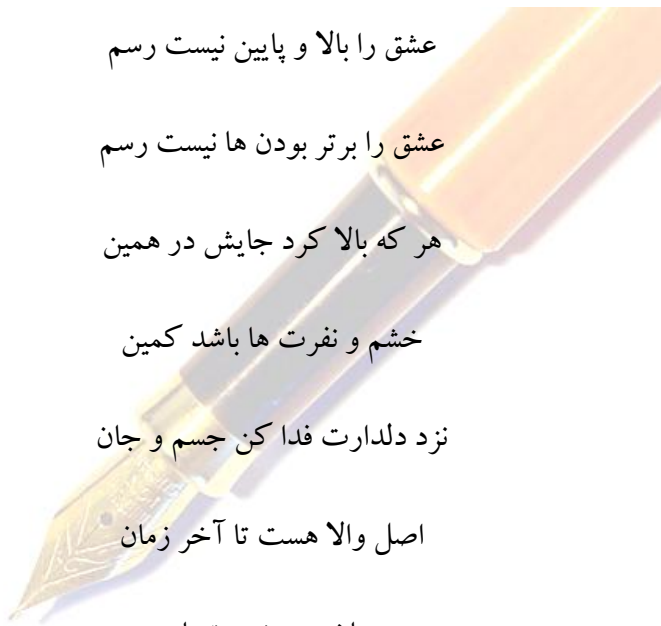
اصل والا هست تا آخر زمان

در بیان درد خود تنها منم

راست گویم در جهان تنها منم

کس نباشد همدمم تا سرد شم

در خلا گردم زهجران طرد شم



ای وجودم هست و بودم! مهر کن

رسم خوبان را به من با مهر کن

این دلم افسانه در دیدار اوست

روح من چون روح آن دلدار چوست

این قلم عاجز ز گفتن های من

اشک آن ریزد چسان همپای من

گاه ساکت گاه در غوغا بود

مثل من با هجر یکجا بود

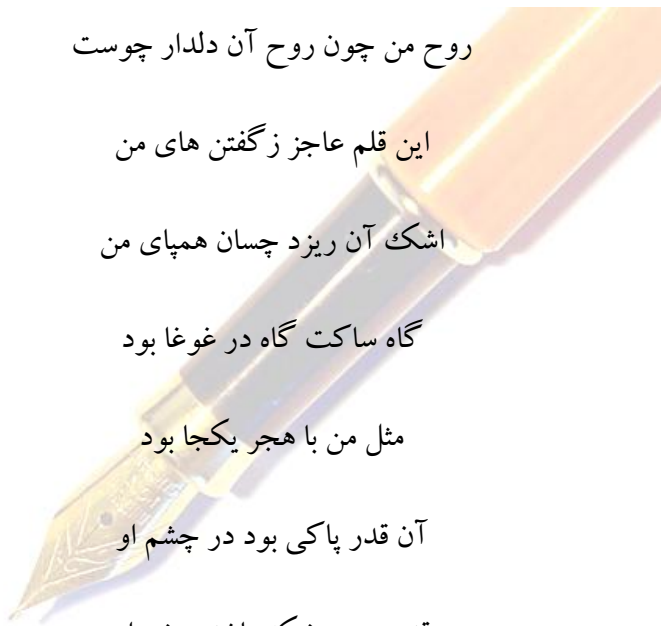
آن قدر پاکی بود در چشم او

قدر هستی نیک باشد چشم او

دل سرا پا هدیه نازش بود

تن سراپا پرده ی سازش بود

هجر کی باشد منم کامل چو تو



من نباشد اصل من بیرون ز تو

شام زیبا زلف پر پیچان توست

صبح رعنا روی چون ماهان توست

با اداهایت کنم پرواز عشق

با وفاهایت شوم سرباز عشق

فاش گویم راز این دیوانگی

دل سپردم طوی و یابی هم یکی

جز تو هستی ام ندارد اصل خود

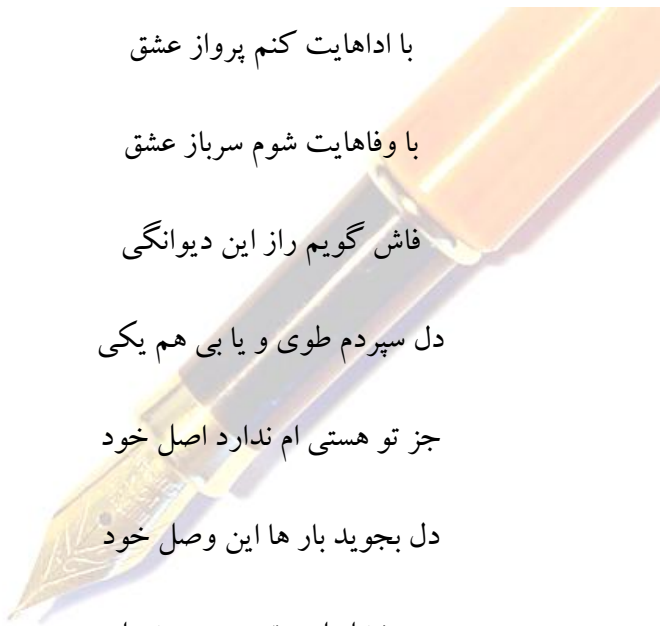
دل بجوید بارها این وصل خود

من خدا را در تو هر دم دیده ام

وصل جامت وصل مولا دیده ام

یاد مهرت خاطر م را شاد کرد

قصر هستی را دلت آباد کرد



زنده ام با مهر پاکت روز و شب

مرده ام اما زنده ام من در عجب

عشق من را زنده ها تحقیر کرد

عین بازی درد من تفسیرد کرد

اشک چشمان عزا دارد خدا

عشق را شوقی همه داند خدا

زنده شد افسانه بی لیلی من

باز مجنون زاده شد لیلی من

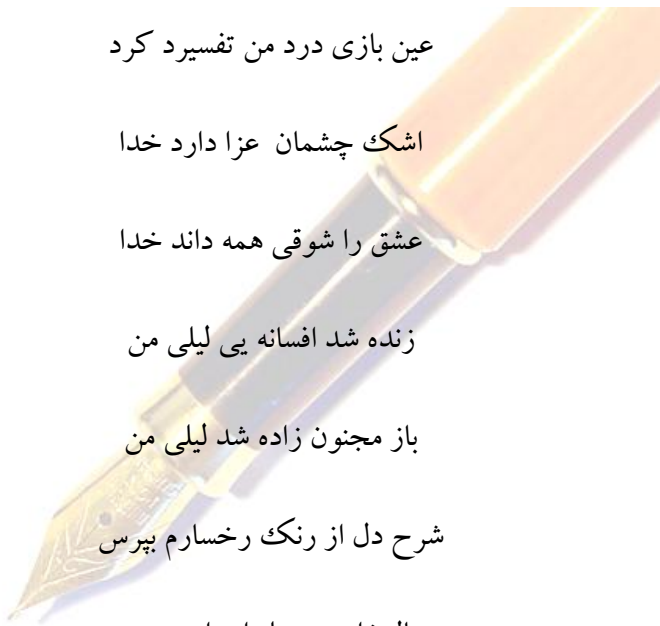
شرح دل از رنگ رخسارم بپرس

حال زارم، جمله اسرارم بپرس

در دو چشمانت نهان صد راز هاست

این سکوتت چون سحر آواز هاست

شمس من، لیلی من، شیرمن



ماه من، پروین من، آیین من

صد وفا از مهر تو آموختم

شمع سان هر دم به یادت سوختم

سوختن آیین هر آزاده ایست

ساختن در دین هر دلدار ایست

یادما باشد ک انسان زیستن

مرحبا باشد ز حیوان زیستن

شب سکوتش شور در گفتار ماست

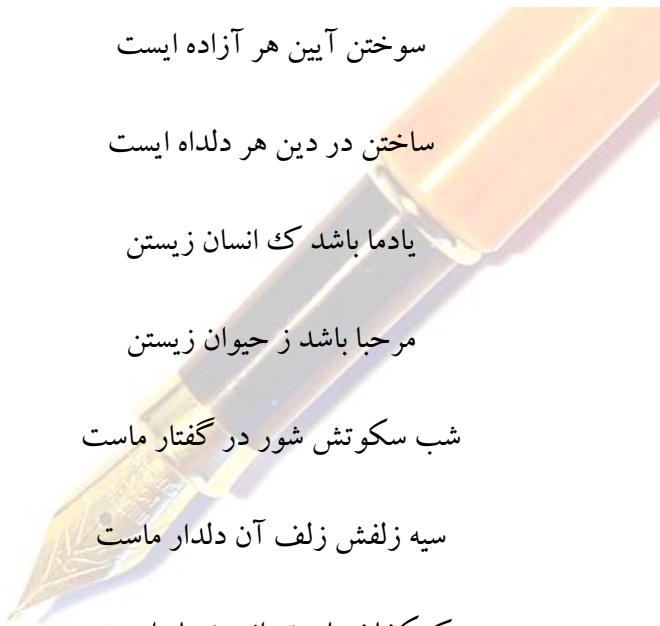
سیه زلفش زلف آن دلدار ماست

کهکشانها پرتو از رخسار اوست

در نهایت کل زیک اسرار اوست

باز روشن شد همه اسرار ما

زندگی معنی بشد با یارما





عارفانه ی من

آن نگار کاردان نگاه را بهانه کرد

روی سوی این چشم و دل را نشانه کرد

ره خود جدا کرد در رسم آفتاب

با هزار نیرنگ یغمایی خانه کرد

دست عشق را در کشیدن من نشان

بعد مرغ دل را سرا پا روانه کرد
 در وجو عاشق نهان کرد دست عشق
 کار را مجهز به صد دام و دانه کرد
 جمله این جهان جادو در کاروان اوست
 صد هزار افسون شد تا زبانه کرد
 جهد عطر آگین را گوی حلقه ها
 هر دمی بپا ولچک و صد زولانه کرد
 دل چون ناتوان هست تقصیر خود بخواند
 بی خبر که معشوق ما را عامدانه کرد

راز

خدایم هویدا به چشمان توست

قلم اشک ریزان به دامن توست

تو چون شمس رهبر به کاروان ما

که زنجیر پایم به زلفان توست

به معنی رسیدم ز صورت ترا

سراپا وجودم به قربان توست

چو رد پای عشقت به کجاها بود

که در دیگ این جان بریان توست

به آن قلب پاکت خدا زنده است

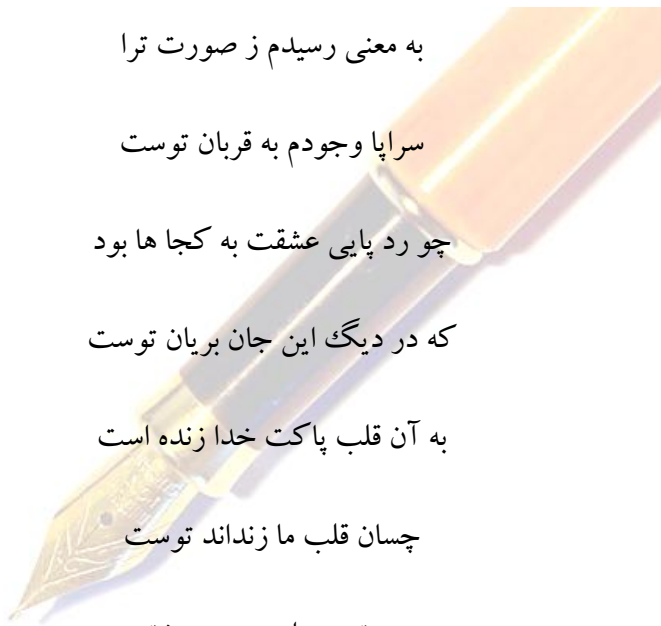
چسان قلب ما زنداند توست

چه تعبیر دارد وجودم ز تو

چو هر ذره ام عین این جان توست

مزارم زبویت چو جنت بود

فغان مرغ جانم ز هجران توست



مگو من چکارت کنم، چاره کن

که دردم ز آن عشق سوزان توست

زلال واره ها از آبشار زلال احساس:

مردم ما در خونآب خشونت

خشم داریم

عشق جایی خشم کاریم

هر طرف نقاشی ز خون انتحار

تا بکی ما خشم کاریم

چشم داریم

xxx

ای تو انسان

دست حق بنشان به دامان

دود آتش، غم، بوی خون داد

تابکی حیران به ایمان

تابکی جان!

xxx

با قلم باش

با قلم دل را ملم باش

بس دیگر بس، ما جفاها دیده ایم

در وفا ای جان علم باش

چون قلم باش

به مناسب روز جهان زن به تمام زنان جهان

ما زن ستیز

در راه حق در گریز

هر روز و شب در هوای قرن یک

روشن نما، صد گل بییز

ما زن ستیز

×××

این رسم بد

هر دم بود ما چو سد

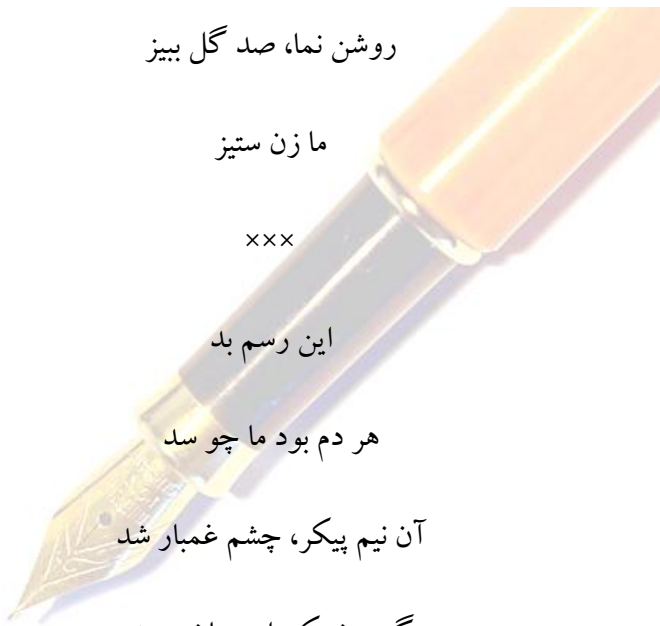
آن نیم پیکر، چشم غمبار شد

گردون بکن ای جان رصد

با غم دو صد

×××

با خود تضاد



دلها بود هر دم به باد

زن در عزا باشد به شبها تا به صبح

از دست ماها بد نهاد

با خود تضاد



انقلاب نرم

انقلاب

رسم هر آفتاب

شهر ما روز و شب در عذاب

ای جوان با قلم ده نجات

سازکن شعر ناب

راه تو انقلاب

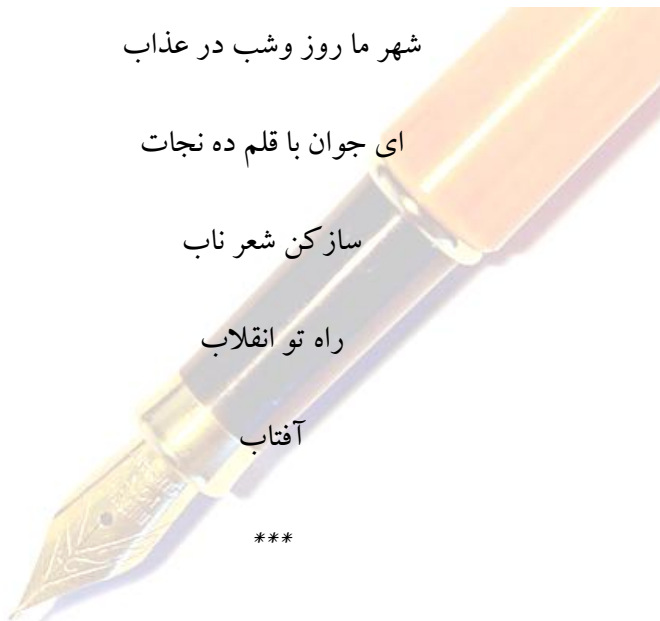
آفتاب

راه نور

کن جهالت به دور

کوش با عشق هر دم چومور

می توانیم ایمان ما در جهان



ریشه کن با خدا دست زور

کار با عشق و شور

کن سرور

